

بازوان چیره‌ی یک مرد

مهسا نجف‌زاده

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۱۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



سرشناسه	: نجف‌زاده، مهسا
عنوان و نام پدیدآور	: بازوان چیره‌ی یک مرد / مهسا نجف‌زاده.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۷۷۸ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 440 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۶۳۵۲۳۵

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ ۶۶۴۹۱۸۷۶

بازوان چیره‌ی یک مرد

مهسا نجف‌زاده

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-440-0

فصل اول

صدای زنگ بلند موبایل و حس لرزش قوی و طولانی‌اش، گزینه‌ی خیلی جالبی برای بیدار شدن از خواب نبود. تکان سختی خورده و با چشمان بسته، صاف روی تخت نشستم. خنکی ملحفه‌ها در صبح گرم اوایل شهریور ماه حسرت برانگیز بود و من به جای غلت زدن سرخوشانه میان‌شان، در حال به هم ریختن و... موبایلم را پیدا کردم و به نام «رادین شامخ» چشم‌غره رفتم. با ذهن خواب‌زده‌ام هیچ دلیل موجهی برای تماس ساعت هفت و بیست و چهار دقیقه‌ی روز پنج‌شنبه‌اش، پیدا نمی‌کردم.

با برقراری ارتباط صاف روی تخت دراز کشیدم.

— بله.

هیچ تلاشی برای پنهان کردن گرفتگی و خوبالودگی صدایم انجام ندادم. بالاخره باید متوجه می‌شد، صبح روز تعطیل، زمان استراحت است!

— خانم زندی! خوابید؟

در خود جمع شده و چشمانم را بستم. چند روز سخت و طولانی را پشت سر گذاشته و به شدت خود را لایق آخر هفته‌ای آرام و یکنواخت و شاید حتی کمی کسالت‌آور می‌دانستم.

با مکث کوتاهی ادامه داد: من فکر می‌کردم الان دفتربید! تماس گرفتم بگم تا ده دقیقه‌ی دیگه خودم رو می‌رسونم.

پنج‌شنبه، نه شهریور ماه، دفتر، جلسه، سرمایه، حشمتی؟ چشمانم تا آخرین درجه گشاد شد. وای! امکان نداشت!

همزمان با خیز برداشتن و بلند شدن از تخت گفتم: من تا نیم...

ملحفه میان پاهایم در هم پیچید، تعادلم را از دست داده و با صورت نقش

من روی سرمایه و پول ایمان حساب باز کرده و این انصراف از شراکت، برایم فاجعه‌ای به تمام معنا بود. دلایلی که برای بیانش زمان کافی نداشت! تا این اندازه احمق به نظر می‌رسیدم؟! هنوز چشم غره‌های زن‌عمو مهین بعد از شنیدن خبر شراکت من و پسرش را به خاطر می‌آوردم.

نم موهایم را با حوله گرفته و به صورت رنگ پریده‌ام درون آینه خیره شدم. گونه و پیشانی‌ام سرخ شده و با آن بینی متورم، ظاهر مضحکی پیدا کرده بودم. در مورد ورم بینی کار زیادی از دستم ساخته نبود ولی با کمی کرم پودر، خراشیدگی‌های مختصر پوست گونه‌ام را پوشانده و با عجله به سراغ کمد لباس‌ها رفتم.

هفته‌ی قبل ایمان دوباره تماس گرفت. به امید شنیدن خبر انصراف از تصمیمش، با خوشحالی ارتباط را برقرار کردم ولی او فقط یک پیشنهاد داشت؛ شریک جدید. بعد از برهم خوردن ناگهانی و دور از انتظار شراکتیمان، اولین و البته تنها گزینه‌ام پیدا کردن جایگزینی برای او بود؛ کاری به شدت غیرممکن!

با وجود تمام بدبینی‌های ذاتی ایمان، اعتماد و شناخت متقابل میان ما جریان داشت که باعث شکل‌گیری این شراکت شده بود و حالا چطور باید همین اعتماد را دوباره شکل داده و آن را با شخص دیگری تجربه می‌کردم؟ در آن سه هفته به سراغ تک تک افراد انگشت شماری رفتم که از نظر خودم شرایط لازم برای شراکت را داشتند ولی تلاش بی نتیجه، بیهوده و حتی ناامیدکننده‌ای بود. این اعتماد متقابل، قصد شکل گرفتن با هیچ کس را نداشت!

روسی ساتن سرمه‌ای و سفید را زیر چانه گره زدم، با بی توجهی عمدی به بهم ریختگی ملحفه‌ها، کیف و موبایل را از روی تخت برداشته و مقابل آینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق ایستادم. با دلهره به خودم لبخند زدم. مانتو شلوار رسمی سرمه‌ای رنگ برای این جلسه لباس مناسبی به نظر می‌رسید. نفس عمیقی کشیده و اتاق را ترک کردم.

گفت‌وگوی آن روزمان را خیلی خوب به یاد می‌آوردم. گزینه‌ی پیشنهادی

زمین شدم. موبایل از دستم رها شد و درد وحشتناکی در بینی‌ام نشست. دستم را جلوی بینی و دهانم گرفته و به پهلو چرخیدم. دلم می‌خواست با صدای بلند گریه کنم و این موضوع هیچ ارتباطی به درد غیر قابل تحمل بینی و سوزش گونه‌ام نداشت. با حرص و عجز پاهایم را آزاد کرده و صاف روی زمین نشستم. برای فکر کردن به درد و حالت مسخره‌ای که در آن گرفتار شده بودم، زمان کافی نداشتم.

موبایل را برداشته و بدون توجه به صدای نگران شامخ که نامم را می‌خواند، گفتم: من هشت و نیم دقترم... تا وقتی پیام ترتیب بقیه کارها رو بده، اگه موردی هم پیش او مد، سریع باهام تماس بگیر.

از خودم عصبانی بودم، خیلی زیاد. تمام طول هفته را برای این جلسه مهم آماده می‌شدم و از دست دادنش به همین سادگی، مضحک و در عین حال دیوانه کننده بود!

– تارا خانم چی شد؟ شما...

ارتباط را قطع کرده و از جا بلند شدم. اگر زمان دیگری بود بدون تردید این «تارا خانم» گفتن شامخ بی جواب نمی‌ماند. با حرص پایم را زمین کوبیدم. موبایل را روی تخت پرتاب کرده و سمت حمام دویدم. تخت و ملحفه‌ها می‌توانستند ده دقیقه برای مرتب شدن، منتظر بمانند! شب گذشته قرار بود با مصرف آن قرص آرام‌بخش با دُز پایین، خوابی آرام و بدون کابوس را تجربه کنم، نه این‌که چنین جلسه‌ی مهمی را از دست بدهم. خجالت‌آور بود!

همه چیز از دو ماه قبل شروع شد، از مکالمه‌ی تلفنی چهار دقیقه‌ای ام‌باایمان! صریح گفت به دلایلی که برای بیانش زمان کافی ندارد، ادامه‌ی این شراکت برایش مقدور نیست! دقیقاً از همین کلمه استفاده کرد «مقدور نیست». دو ساعت تمام، مات و مبهوت به صفحه‌ی نمایش سیاه لپ‌تاپ خیره شده و به تک تک بلاهایی که این تصمیم ایمان می‌توانست بر سرم بیاورد، عمیق فکر کردم. این مکالمه‌ی تلفنی چهار دقیقه‌ای به سادگی آینده‌ام را تغییر داد!

ایمان شخصی بود به نام «امیرسام حشمتی».

– خوب گوش کن چی می‌گم... این مرد کارش سرمایه‌گذاری، گرگ بارون دیده است... گفتم نیاز به سرمایه‌داری و یه مقدار هم در مورد ایده‌هاست بهش توضیح دادم، یه جورایی می‌خواستم با برنامه‌هایی که داری تحت تاثیر قرارش بدم ولی بهم اجازه نداد... پس این‌که باهش آشنایی قبلی دارم خیلی نمی‌تونه کمکت کنه؛ اگه پول و سرمایه‌اش رو می‌خوای باید خودت دست به کار بشی، باید خودت رو بهش ثابت کنی.

وارد اتوبان شده و پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار دادم. جلسه ساعت نه در دفتر کارم برگزار می‌شد و من فقط نیم ساعت برای رسیدن به این قرار، زمان داشتم. باید عجله می‌کردم.

امیرسام حشمتی توسط ایمان محافظه‌کار به من معرفی شده و این یعنی خیلی بیشتر از گزینه‌های انتخابی خودم، قابل اعتماد بود؛ باید از این فرصت به خوبی استفاده می‌کردم.

ایمان با تاکید گفته بود: تارا... این مرد می‌دونه داره چی کار می‌کنه!

نکته این‌جا بود، من هم خوب می‌دانستم چه می‌خواهم و چه می‌کنم!

هیوندا توسان آلبالویی! زیادی در این محله جلب توجه می‌کرد. انگشتانم را دور فرمان باز و بسته کرده، دنده را به سرعت جا انداخته و گاز دادم. فرصت بیشتری برای یافتن جای پارک جدید نداشتم. اتومبیل را کج، در فضای کوچک مقابل شاسی بلند خوش‌رنگ، جای داده و با عجله پیاده شدم.

به امید این‌که خیلی دیر نکرده باشم، با فشار دست و شانه، در سنگین ورودی ساختمان راهل داده و وارد شدم. شامخ پایین پله‌ها ایستاده و با چشمان گرد شده نگاهم می‌کرد. نفس راحتی کشیده و آن احتمال وحشت‌آور که می‌گفت «توسان برای حشمتیه؟!» به سرعت از ذهنم دور شد.

– تارا خانم شما که...

رویا دقیقاً کدام گوری بود؟

با اخم پله‌ها را پایین رفتم.

– منظورتون خانم زندی بود دیگه، درست می‌گم؟

رادین شامخ نیاز داشت هر چند وقت یک بار، حد و حدودش را با جدیت به او یادآور شوم. کلید را به زحمت در قفل چرخاندم.

ابروهای پرپشت و کمانی‌اش در هم رفت و ادامه داد: خانم زندی... قرار بود قبل از جلسه گزارش‌ها رو یه بار دیگه بررسی کنید و در... صورتتون چی شده؟ وارد شدم. هوای داغ و خفه‌ی واحد برای چند ثانیه نفسم را بند آورد. همزمان با روشن کردن چراغ‌ها و کولر آبی، سمت آشپزخانه راه افتاده و نیم نگاه کوتاهی هم به ساعت دیواری انداختم. انگشتانم به دور دسته‌ی کیف لپ‌تاپ سخت شد. تمایلی برای تفکر در مورد سوال شامخ، صورت و البته درد بینی‌ام نداشتم. دکمه‌ی چای‌ساز را فشردم و در ورودی پر سر و صدا باز شد.

– من او مدم... رسیدم... ترافیک بود... تارا، من رسیدم... نگران نباش، الان ترتیب کارها رو می‌دم... چقدر گرمه این‌جا.

با خروج از آشپزخانه نگاهم روی رویا ثابت ماند. کیفش را روی میز گذاشته و موهای آشفته‌ی بیرون زده از شال خردلی رنگش را مرتب می‌کرد.

– سلام تارا جون، ببخشید دیر کردم... چه ترافیکی بود، یه تصادف... صورتت! چی شده؟

با غلیظ‌ترین چشم غره‌ی ممکنه نگاهش کردم که لبخندش کمرنگ شد.

آهسته گفت: به جوون مجید تصادف شده بود.

بی هیچ کلامی از کنارش گذشتم. پشت سرم به راه افتاد.

– غلط کردم تارا جون.

وارد تنها اتاق دفتر شده و قبل از ورودش در را پر سر و صدا بستم. شقیقه‌هایم نبض گرفته بود. رویا نیاز به تذکری اساسی داشت. احساس می‌کردم صورتم گر گرفته و سرخ شده است. گره‌ی روسری‌ام را باز کرده و چند لحظه‌ای

مقابل باد مستقیم کولر ایستادم. نفس عمیقی کشیده و از سر لذت چشمانم را بستم.

همزمان با نشستن پشت میز، صدای گوش خراش زنگ در ورودی واحد بلند شد. خودشان بودند. روسری‌ام را مرتب کرده و کمی عطر زدم. این جلسه امیدواری بزرگی بود و نقطه‌ی عطفی برای کارم. لب‌هایم را به هم فشردم. همه چیز باید خوب پیش می‌رفت. انتخاب‌هایم خیلی محدود شده بودند و گزینه‌های چندانی برای رسیدن به اهدافم نداشتم؛ باید از همان‌ها بهترین استفاده را می‌بردم! و در واقع... حتی فکر کردن به این اعتراف صادقانه برای خودم هم تلخ و ناراحت کننده بود اما با یک نگاه واقع‌گرایانه به موقعیتی که در آن قرار داشتم و در خوش‌بینانه‌ترین حالت، این سرمایه‌گذاری تنها گزینه‌ی پیش رویم برای نجات شرکت بود.

زونکن قرمز رنگ روی میز را باز کردم؛ خودکاری برداشته و حالت جدی و متفکری به خود گرفتم. ژست جالبی که می‌گفت «من خیلی وقته منتظرتونم و البته خیلی سرم شلوغه». از گفت‌وگوی در جریان بیرون اتاق، تنها کلماتی گنگ و نامفهوم می‌شنیدم. نباید به جای نشستن در اتاق و پشت میز، به استقبال‌شان می‌رفتم؟!

حتی با وجود اطمینانم به ایمان، باز هم تردید داشتم. پذیرفتن یک غریبه برایم کاری چالش برانگیز به حساب می‌آمد اما با توجه به شرایط مجبور بودم در مورد بعضی مسائل منعطف برخورد کنم. روز بعد از گفت‌وگویم با ایمان، به موبایل امیرسام حشمتی زنگ زدم.

چند ضربه به در خورد. از فکر این‌که شاید آینده‌ی کاری من به مرد ایستاده پشت در بستگی داشته باشد، دچار استرس و نگرانی شده و ضربان قلبم چند تپش در دقیقه بالا رفت. در باز شد و رویا با لبخند بزرگی که تمام صورتش را پوشانده بود، میان چهارچوب ایستاد. امیدوار بودم این لبخند نشانه‌ی خوبی باشد.

— آقای حشمتی و آقای شریف شریف آوردند.
سری تکان داده و گفتم: راهنمایی شون کنید.

با موبایل امیرسام حشمتی، همان شماره‌ای که ایمان برایم فرستاده بود، تماس گرفته بودم که مردی با صدای جا افتاده و خوش طنین پاسخ داد و خودش را مهرباب شریف معرفی کرد، وکیل و مشاور حشمتی! آن روز نتوانستم با حشمتی صحبت کنم. چاره‌ی دیگری هم نداشتم، مجبور بودم باور کنم در جلسه‌ی مهمی حضور دارد اما خوب می‌دانستم این جلسه‌های مهم کاری، بهانه‌های کارآمدی برای طفره رفتن از خیلی چیزها هستند! خودم از این بهانه بارها و بارها استفاده کرده و نتیجه‌ی رضایت بخشی هم به دست آورده بودم. در طول آن هفته چندین بار برای هماهنگی جلسه با موبایل حشمتی تماس گرفته و هر بار مجبور به گفت‌وگو با وکیلش شدم. این موضوع چندان خوشایند نبود، حداقل نه برای من!

بلند شده و نگاهم برای لحظه‌ای کوتاه از چهره‌ی کنجکاو مردی گذشت که با دقت از روی شانه‌ی شامخ به من خیره شده بود. لبخند مودبانه‌ای بر لب آورده و به استقبال‌شان رفتم. به نگرانی‌های بی پایان امروز، دلواپسی بوی بد دهانم هم اضافه شد؛ صبح نه دندان‌هایم را مسواک کرده و نه صبحانه خورده بودم. این اجبار که بخشی از ذهنم درگیر چنین مسائل احمقانه و پیش پا افتاده‌ای باشد، عصبی و کلافه‌ام می‌کرد.

شامخ خود را برای ورود میهمان‌ها کنار کشید. انتظار مواجهه با مرد مسن‌تری را داشتم اما کسی که وارد شد بی تردید کمتر از چهل سال سن داشت. اولین نکته‌ای که با حضورش توجه‌ام را جلب کرد، برآمدگی محسوس شکمش بود که حتی از پشت دکمه‌های بسته‌ی کت قهوه‌ای رنگش هم به وضوح خودنمایی می‌کرد. بی تردید مبلغ زیادی را بابت آن کت و شلوار خوش دوخت پرداخت کرده بود. موهای خوش حالت سیاه رنگی داشت و پوستی سفید. رنگ سبز عجیب و دیدنی چشمانش، از پشت شیشه‌ی عینک بدون فریمش پیدا بود.